

بهار خنجر و

پیترو چیتاتی
ترجمه میرجلال الدین کزازی



بهار خسرو

گشت و گذاری در تاریخ و فرهنگ ایران

پیترو چیتاتی

ترجمه میرجلال الدین کزازی



نشر گویا

بهار خسرو

پیتر و چیتاتی

ترجمه میرجلال الدین کزازی

طرح جلد: لیلا آقاسی

صفحه آرا: فریبا محمدپور

چاپ نخست: ۱۳۹۸

تیراژ: ۳۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۵۲۸-۸۲-۵

چاپ: خانه فرهنگ و هنر گویا



نشر گویا

خیابان کریم خان زند، روبروی ایرانشهر، پلاک ۸۹

تلفن: ۸۸۳۱۳۴۳۱ - ۸۸۸۲۸۸۸۴

www.gooyabooks.com info@gooyapub.com

حق چاپ و انتشار کلیه مطالب محفوظ می باشد.

هرگونه اقتباس و استفاده از مطالب منوط به دریافت اجازه از ناشر می باشد.



gooya.publication
gooyabookstore

به استاد سخنور، مرحوم دکتر مظاهر مصفا

فهرست

- ۸ یادداشت چاپ دوم
۹ دیباچه‌ی ترجمان

بخش نخستین

- ۲۱ سرزمین سرما
۳۳ تخت جمشید
۵۱ آشکده‌ها
۶۳ فرجام زمان

بخش دوم

- ۷۹ نگاره‌های کنده بر سنگ
۸۷ شاهان نهان
۹۷ بهار خسرو
۱۱۳ پایان یک امپراتوری

بخش سوم

- ۱۲۵ شهید اسلام
۱۶۵ سفر مرغان
۱۷۹ شهر مسین

یادداشت چاپ دوم

یزدان دادار را، از بن جان و از ژرفای دل، سپاس می‌گزارم که چاپ دومین بهار خسرو با تلاش ستودنی مدیر فرهیخته و انگیزه‌جانبان نشر گویا و همکاران و یارانِ نیک‌نویشا و کوشای او در این نشر نامدار، هم‌اکنون پیش‌روی خواننده‌ی سخن‌سنج و ادب‌دوست نهاده آمده است. از درگاه دوست برین، برای همگان، روزگاری بکام و تنی پندرام و جانی برآسوده و آرام، آرزو دارم. ایدون باد!

میرجلال‌الدین کزازی

آذر ماه ۱۳۹۸

دیباچه‌ی ترجمان

فرهنگِ فزون‌مایه و گرانسنگ ایران، این سرزمینِ سپندِ سده‌ها، فرهنگی است نیاکانی و جهانی به دیرینگی این سرزمینِ پهنِ مهین. بسیاری از بنیادهای آیینی، نهادهای اندیشه‌ای، هنجارهای اجتماعی و دیگر ارزشهای فرهنگی در جهان از این فرهنگ ستانده شده است؛ فرهنگی که بی‌هیچ گمان و گزافه، یکی از برترین آبشخورهای فرهنگ جهانی بوده است؛ فرهنگی با پایه و مایه‌ای فراز و فزون که در درازنای روزگاران، هر زمان رنگ و آهنگی، سان و سامانی دیگرگون یافته است. در فراز، بی‌هنباز و پیشتاز بوده است و در نشیب، دلفریب و بزیب.

فرهنگ ایران به دریایی می‌ماند کران‌ناپدید که جاودان، بیگانه با خُوشیدن، گرم جوشیدن و خروشدن، خیزابه‌هایی را رمان و دمان، برانگیخته است؛ خیزابه‌هایی بشکوه چون کوه که سترگ و سهمگین، سر بر کرانه‌ها کوفته‌اند و هر خاشاک و ناپاک را، هر ددی و بدی را در راه خویش یافته‌اند، به یکبارگی، فرو رفته‌اند و چون نیرِمان و نیوان، غریوان، با دیوان در آویخته‌اند؛ تا، سرانجام، از آنان گرد برانگیخته‌اند. راز ماندگاری و خواندگاری ایران را، در پهنه‌ی تاریخ، در همین خیزابه‌ها و ریزابه‌ها می‌باید جست. دریا، با همه پهنآوری که هر آشنای

آشنائوری را، به ژرفی و گسترده‌گیش، سوده و فرسوده است همواره یگانه و یکپارچه مانده است. اما خیزابه‌ها! آنها هر زمان نو شده‌اند و به گونه‌ای دیگر، در تگ و دؤ شده‌اند. هرگز دو خیزابه - ناگفته آشکار است - همگون و همسان به کرانه نمی‌رسند. آنچه ایران، همواره سُتوار و کوه‌وار، بر آن ایستاده است، همین خیزابه‌هاست. چه بسیار دریاها که در گذارِ دمان و بی‌امانِ زمان، از پویه و جویه افتاده‌اند و از جنب و جوش باز ایستاده‌اند! این دریاها، دریا‌های فرهنگ، هر چند بشکوه و گرانسنگ، سرانجام خُوشیده‌اند؛ زیرا دیگر نجوشیده‌اند و نخروشیده‌اند؛ زیرا در آنها؛ خیزابه‌ها به ماندابها دیگرگون شده است. نیز، نیک می‌دانیم که کیفرِ ماندگی جز مرگ نیست. دریا نیز، با آنکه همه پاکی و پالودگی است، اگر بماند گندگی می‌پذیرد و می‌میرد. دریای فرهنگ ایران که سرچشمه‌های آن در مه و دمه‌ی روزگاران گم و ناپیدا شده است، دمی از تب و تاب، از تگ و پوی باز نمانده است. هر زمان افتاده است، بی‌درنگ برخاسته است. هر افت و خیزی، هر پرهیز و ستیزی تنها پویه‌اش را تیزتر و رویه‌اش را، تیغ و ستیغ‌آسا، شررریزتر گردانیده است.

خیزابه‌های این دریا هر زمان، به شیوه‌ای، شگرف و شگفت، به کرانه رسیده است. هر زمان، جانی دیگر آماده و آشنا را برآشفته است و به خود درکشیده است. گاه فرزانه‌ای نامبردار و ژرف‌اندیش چون افلاتون را آنچنان بر خود شیفته است که از آن نشکیفته است که به آواز بلند، بگوید: «بهترین آیینها آیین مغان است.»^۱ گاه، دانشوری برین‌پایه چون فیثاغورث را ناچار گردانیده است که با همه دشمن‌کامی زبان برگشاید و به خستویی، باز نماید که: دانش و فرزانی را در بابل از مغی به نام زاراتاس آموخته است و بدین‌گونه وام‌خرد را توخته است.^۲ زاراتاس، بدان‌سان که آشکار است، ریخت یونانی

1. *Recherches sur Le culte public et mystères de MITHRA* - Felixe Lajard/72.

۲. سرگذشت فیثاغورث، اثر پیترو گورمن، ترجمه‌ی پرویز حکیم‌هاشمی، نشر مرکز ۱۳۶۶ / ۹۰.

شده‌ی زرتشت می‌تواند بود. گاه، گجسته‌ای بنفرین و مردمکشی مرگ‌آفرین چون اسکندر را برانگیخته است که با همه کین‌توزی و فرهنگسوزیش، آنگاه که بُزنوشته‌ای از اوستا را در آتش فرو می‌سوزد و بدان جان تاریک خویش را بر می‌افروزد، بفرماید که بخشهای پزشکی و فرزانی آنرا به زبان یونانی برگردانند و به یونان بفرستند، تا پزشکان و فرزانیگان آن سامان را نیک به کار آید و دل و جانیشان را، به زیور دانایی و فرزانیگی، بیاراید. گاه، پیش از آن، در زمان کورش هخامنشی، آن ستوده به زیباکنشی و والامنشی که بندیان یهود را در بابل، آزاددل و رازدل، می‌رھاند و به میهنشان باز می‌گرداند، بازتابی از این فرهنگ شالوده‌های باورشناسی یهودیان را دیگرگون می‌سازد و باورها و اندیشه‌هایی نو در یگانگی خداوند و جهان پس از مرگ را، در فرهنگ عبرانی پدید می‌آورد و می‌گنجاند. گاه، در روزگار اشکانی، خیزابه‌ای از این دریا، جهان، تا به جهان باختری درمی‌گسترند. دریای فرهنگ ایرانی، در این سوی می‌توفد؛ در آن سوی، در امپراتوری روم، آیینی نو سر بر می‌آورد و می‌شکوفد. سپاهیان درهم شکسته‌ی رومی که از برابر پولاد جنگاوران دژآگاه و دژآهنگ اشکانی می‌گریزند، آیین مهر، آن بغِ رخشان‌رویِ فرخنده چهره را، به همراه خود، به روم می‌برند. این آیین رازآلود و نهانگرایی، جهان‌پیمای و کشورگشای، در زمانی اندک که نیک مایه‌ی شگفتی است، سرزمینهای آن امپراتوری را فرو می‌سپرد و شتابان به هر گوشه و کنار آن دامن در می‌گسترند. گسترش شگرف این آیین و کارایی ژرف آن در فرهنگ باختر زمین آنچنان بوده است که فرهنگ‌شناسی نامبردار چون ارنست رنان را ناچار می‌گرداند که آن یارا را داشته باشد که آشکارا بگوید: «اگر آیین ترسای در گسترش خود با دشواری و بندی رویاری می‌شد، امروز همه‌ی کشورهای ترساکیش جهان بی‌گمان مهرپرست می‌بودند.»^۱ آیین مهری، با آنکه در برون در کشورهای اروپایی از

میان رفت، در دل آیین و فرهنگ ترسایی همچنان پایدار ماند و بسیاری از نهادهای و بنیادها و نمادهای آن آیین دیرین در این، نهان، بزرگ داشته شد. نمونه را، روز سپند ترسایان هنوز روز آیینی مهربان، روز خورشید است؛ یا ترسایان در سراسر جهان، هنوز بی آنکه خود بدانند روز ۲۵ دسامبر را که زادروز مهر ایرانی است، بزرگ می دارند و جشن می گیرند.

این دریا، آنگاه که به ایران اسلامی رسید، جوش و خروشی دیگرسان یافت و آنچنان گران و ناپیدا کران توفید و تافت که خیزابه های پهنه های جهان را درنوشت و در هر سوی، دانهی دانایی در زمین دلها کشت. بیهوده نبود که پیامور گرامی اسلام، در سختی، فرزندان نامی این خجسته سرزمین بامی را ستود و فرمود که: «اگر دانش و دین از ستاره ی پروین آویخته باشد، کسانی از ایرانیان بدان دست خواهند یافت.»^۱

فرهنگ ایران در این روزگار با توش و توانی نو، آمیخته با فرهنگ اسلامی، فرهنگی پیشتاز و پیشرو را پدید آورد که سده ها بر تارک جهان شهرآیین و فرهیخته، همواره افروخته و انگیخته، درخشید و بهره هایی بسیار به دوستاران دانایی و خواستاران فرزاندگی و والایی بخشید. این فرهنگ درخشان شالوده ی دانش هایی بسیار را ریخت و شور و شراری شگفت در کالبد فرهنگ های افسرده و فرومرده برانگیخت. همین فرهنگ بود که در جنگ های چلیپا، راه به باختر زمین برد و اروپای سده های میانین را که خیره روی و تیره رای دیری در بند خشک اندیشی و تباه کیشی مانده بود، به یکباره، از این بند همه گرم و گزند بدر کشید و از خواب خرگوشی فراموشی، به ناگاهان، برآورد و برکشید. این فرهنگ زنده ی تپنده آن فرهنگ پوسیده فرسوده را در راه پویایی و نوزایی درافکند و در آن تاریکی های کوردلی و نادانی، فروغ فرهیختگی و فرزاندی را

۱- «الوکان الدین (لوکان هذا العلم) معلقاً بالثریا لناله رجال من الفرس.» تاریخ اصفهان ابو نعیم ج ۲/ ۱ و ۳؛ تفسیر طبری ج ۲۶ / ۴۲؛ تفسیر ابن کثیر ج ۵ / ۲۳۰.

برپراکند. آری! این مایه شگفتی را خیزشی در این فرهنگ و ریزشی از آن دریا آفریده است. بیهوده نیست که دانشوران و پژوهندگان باختر، هر زمان یکرنگ و یکروی، نه تاریک‌جان و تبا‌خوی، به دریای فرهنگ ایران نگریسته‌اند، در برابر گرانشنگی و مایه‌وری آن به شگفت آمده‌اند و زیان به ستایشش گشوده‌اند. نیز، آنگاه که ژرفای آنرا به روشنی دانسته‌اند، اگر توانسته‌اند، غوطه‌ای در آن زده‌اند؛ تا دامانی گوهر از آن بدر آرند و به نورهان به گوهرشناسان جهان ارمغان دارند و بسپارند.

یکی از این شیفتگان شگفتزده نویسنده و سخن سنج ایتالیایی پیئرو چیتاتی است. او به سال ۱۹۳۰، در فلورانس دیده به دیدار جهان گشود؛ سالیانی از زندگانی شکوفان ادبیش را در شهرهای تورین، مونیک، رم، پاریس به سر آورد و چونان یکی از برجسته‌ترین سخن سنجان و ادب‌دانان ایتالیا، کتابهایی چون گوته (۱۹۷۰)، پندارهای آلساندریو مازونی (۱۹۷۳)، آلساندرو (۱۹۷۴) را به نگارش درآورد.

یکی از کتابهای او که درباره‌ی فرهنگ ایران، به زبانی شورانگیز و شاعرانه نوشته شده است، بهار خسرو است. بهار خسرو بیشتر به چامه‌ای بلند و دلپسند می‌ماند که درباره‌ی فرهنگ ایران از دیرترین روزگاران تا زمان اسلامی سروده شده است، تا کتابی پژوهشی در زمینه‌ی تاریخ و فرهنگ این سرزمین. هر چند بهار خسرو، در پیکره، به داستانی گیرا و دلکش می‌ماند یا به چامه‌ای جان افروز و دلاویز، هیچ نکته‌ای در آن پندارین و برساخته نویسنده نیست. همه‌ی آنچه او در کتاب خود آورده است، برگرفته از آبشخورها و سرچشمه‌های گوناگون در فرهنگ ایرانی است. نویسنده خود، درباره‌ی انگیزه‌اش از نوشتن این کتاب و چگونگی نگارش آن، نوشته است:

سالی چند پیش از این، می‌خواستم سفری به ایران بکنم. نمی‌توانم بگویم که چرا می‌خواستم به چنین سفری دست یازم: شاید

نام ایران مرا افسون کرده بود؛ یا جمله‌ای از هرودوت؛ شاید نیز کاشیهایی نگارین که یکی از دوستانم اندکی پیش از آن، در مسجد سلطانیّه، یافته بود. آن سفر بهترین سفر من بود؛ سفری تند و آرام؛ سفری که چون طرحی هندسی، چنبرگون، بر خود فرو بسته بود. در آن سفر، همواره می‌انگاشتم که در برابر درهایی ایستاده‌ام که هرگز، به یکبارگی، بر من گشوده نخواهند شد.

در بازگشت، دو سال پیایی، کاری جز آن نکردم که بکوشم که از آن درها بگذرم. با انگیختگی و شوری که هرگز در خود نیافته و نیازموده بودم، کتاب خواندم: کتابهایی درباره‌ی زرتشت، اوستا، گزارشهایی که از اوستا در زمانهای سپسین انجام گرفته بود؛ فردوسی، گرگانی، نظامی، حلاج، سهروردی، ابن سینا، عطار، حافظ، مولانای رومی، پژوهشهای باستانشناسان، زبانشناسان و تاریخ‌نگاران دینی، دیگر بار، سفر کردم؛ تا جامهای هخامنشی، بشقابهای ساسانی، ریژنگاره‌های سده‌ی چهاردهم، ریژنگاره‌های صفوی و قالیهای تیموری را فرونگرم. سرانجام، هزاران پاره از گونه‌ای مثبت‌کاری که هنوز به نمود نیامده بود، بر میز چیده شد.

آنگاه که به نوشتن آغاز کردم - باری دیگر چون گذشته‌ها - دریافتم که هیچ چیز را نمی‌توانم از خود پدید آورم. همه‌ی پاره‌ها و بخشهای این کتاب واقعی است: خاستگاه آنها بنایی است؛ سنگ‌نگاشته‌ای است؛ زرینه‌ای است؛ یا آنکه از داستانی، داستانی، کنایه‌ای که کسی بر پهنه‌ی ایران، بیست و پنج یا بیست و شش سده پیش پدید آورده است، مایه گرفته‌اند. در برابر این مایه و ابزار بسیار و گرانبار، تنها یک آزادی داشتم: به هم پیوستن هزاران مادّه و پاره‌ای که زمان به من ارزانی داشته بود، در گونه‌ای مثبت‌کاری، بدان سان که می‌خواستم.

می‌توانستم رشته‌ای از داستانهای دینی را به زیست‌نامه‌ی مردی سپند که هرگز در جهان نبوده است، دیگرگون سازم؛ می‌توانستم داستانی را، چونان که‌ن نمونه‌ای از تمامی داستان‌های اسلامی، بپردازم؛ می‌توانستم کنایه‌ها را با هم درآمیزم و آنچه را که از آن پیش نیز پدید آورده شده بود، دیگربار پدید آورم؛ آنچه را نوشته شده بود، باز نویسم، بدان سان که در گذشته کسی به شیوه‌ای بی‌باورانه و کافرکیشانه بر آن شد که قرآن را باز نویسد.

سرانجام، دیدم که چیزی را پرداخته و نوشته‌ام که توأمان هم کتابی تاریخی است، هم داستانی؛ هم جنگی است از نگاره‌ها و پیکره‌ها، هم سفری است در میانه‌ی نمادها؛ هم جستاری است ادبی، هم حکایتی از هزار و یک شب. من هیچ کار تازه‌ای نکرده بودم. ادب، از نخستین پایه‌های آن، از آن زمان که آپولون هرمس را دیدار کرد و راستی در آیین‌های فریب باز تافت، چیزی جز این نبوده است: گونه‌ای مثبت کاری، رُیایش، ترازوی نو بر ترازوی که پیشتر وجود داشته است؛ نوایی دلاویز بر نوای دلاویزی دیگر.

به همان سان که نوشته آمد و نویسنده خود نیز از آن یاد کرده است، بهار خسرو کتابی پژوهشی و تاریخی نیست. یادمانهایی است از پهنه‌های فرهنگ ایران که به شیوه‌ای بآیین و بسامان و درهم تنیده، در پیکره‌ای سنجیده و داستانگونه، گرد آورده شده‌اند. از این روی، نویسنده هرگز هیچیک از آبشخورهای خود را یاد نکرده است. من می‌توانستم این آبشخورها را، هر جای که بایسته و شایسته می‌افتاد، در پانوشتهایی یاد کنم و به دست دهم. در آغاز نیز بدان اندیشیده بودم و پاره‌ای از آنها را فراهم آورده؛ لیک، سرانجام بر آن شدم که از این کار خودداری ورزم؛ زیرا انگاشتم که به دست دادن آبشخورها و خاستگاههای آنچه در کتاب آورده شده است، شاید سرشت شاعرانه و

پند از خیز آنرا زیان برساند و آنرا به کتابی پژوهشی و تاریخی دیگرگون سازد؛ از دیگر سوی، نویسنده خود نیز، شاید از همین روی، چنانکه نوشته آمد، آبشخورهای کتابش را یاد نکرده بود. هر چند که در موردی چند اندک نیز افزودن یادداشتی نیک ناگزیر می نمود؛ مانند آنجا که نویسنده «فرزانه‌ی فروغ»، شهاب‌الدین شهروردی را با یاری که از او سرِ دار بلند شد، در آمیخته است و زادگاه وی را که بیضای فارس است، شهرورد نوشته است.

به هر روی، بهار خسرو رهاورد غوطه‌ای است که بیگانه‌ای آشناروی، در دریای فرهنگ ایران که جاودان، پرتوان و توش، در جوش و خروش است، زده است. باشد که پارسی کرده‌ی آن دلشدگان این فرهنگ را پسندیده افتد و سرشکی باشدشان از زلال روانپرور آن دریا، در کام جان!

دکتر میرجلال‌الدین کزازی

دیماه ۱۳۷۱

ای روشنایی، که هیچ روشنایی دیگر نمی‌بیند: ای چراغی که هیچ چراغی دیگر نمی‌بیند: ای روشنایی که هر روشنایی را تیره می‌سازی و ای چراغی که هر چراغ بیگانه‌ای را کور می‌کند: ای روشنایی که هر روشنایی از تو فرو می‌تابد: ای چراغی که در برابر تو هر چراغ تیرگی است، هر روشنایی تاریکی است: ای روشنایی که تو را هر تیرگی روشنایی است، هر تاریکی چراغ است: ای روشنایی بشکوه و برین که نایبیت در پرده‌ی تیرگی نمی‌کشد و مهت از دیدگان فرو نمی‌پوشد و تیرگی‌هایت از تافتن باز نمی‌دارند و هیچ پرده‌ایت از تافتن باز نمی‌دارد و هیچ سایه‌ایت هرگز به دو پاره نمی‌کند: ای روشنایی که در یک زمان همه چیز را، یک بار و همواره، بر می‌افروزی، مرا در مغاک فروغ و روشنی فروانداز...

اگوستین پاک

بخش نخستین

سرزمین سرما

کمابیش در سال هزار پیش از زادن عیسی مسیح، نخستین تیره‌های ایرانی به میانه‌ی کوه‌هایی باز رسیدند که گاه با ستیغ‌هایی برف‌اندود سر برافراشته بودند و گاه بر هامون‌هایی پهناور که بدانها راه می‌توانستند برد، آغوش گشوده؛ این تیره‌های ایرانی از کرانه‌های دریای خزر تا به کرانه‌های خلیج فارس فرود آمدند. پاره‌ای از این تیره‌ها، از گریوه‌های قفقاز پیش رفتند و در نهمین سده، بوم‌هایی را درنوشتنند که دریاچه‌ی ارومیه را در آذربایجان باختری در میان گرفته‌اند؛ بوم‌هایی که امروز در آنها، پیاله‌های زرین، دهنه و لگام اسبان، خرگوشانی که به چیره دستی ساخته شده‌اند، کاشیهایی با پیکره‌ی پرندگان همواره به دست باستانشناسان می‌افتد. تیره‌هایی دیگر از سرزمین‌هایی دورتر به ایران رخت برکشیدند. آنها پس از آنکه کناره‌های خاوری دریای خزر، کرانه‌های دریاچه‌ی آرال، رودهای سیر دریا و آمودریا را درنوشتنند، کوشیدند که تا به هند پیش روند. در اینجا، رشته کوه‌هایی سترگ آنان را از پیشروی بازداشت؛ رشته کوه‌هایی که سالها پس از آن، نزدیک بود خشم اسکندر در برابر آنها بتوفد و در هم بشکند؛ پس این تیره‌ها راهشان را به سوی باختر برگردانیدند و به ایران درآمدند.

در همین اوان، سیمریان از سویی به آسیای کهنین راه بردند و از دیگر سوی، به کردستان. آنان در کنار آشوریان و اورارتویان، با پادشاهان مانا و ماد جنگیدند؛ آنان سپس به قلمرو آشور و به قلمرو اورارتو راه جستند. مادها هفت باروی رنگین هگمتانه را پی افکندند؛ در همان زمان، سکایان، با کلاههایی تیز بر تارک که چهره شان را از گزند باد بیابان پاس می داشت، تا به درون جهان کهن راه یافتند؛ بس بیش به سوی نیمروز پیش رفتند؛ تا سرانجام به دروازه های مصر باز رسیدند. تنها در آنجا بود که تیره ای از فرمانبران فرعون سرانجام توانست آنان را از پیشروی باز دارد. این تازندگان بر سرزمینها به تمامی رام کنندگان و پرورندگان اسب، شبانان و جنگجویان بیابانگرد بودند. آنان در سفر خویش به سوی نیمروز، زنان و کودکانشان را در ارابه هایی پوشیده از آویزها و زیورهای رنگین که گاو آنها را می کشید، به همراه می بردند؛ افزون بر آن، دنباله ای دراز از رمه ها، به آرامی، در پیشان روان بود. گذار آنان را به سوی نیمروز گاه کوهی یا دریاچه ای مانع می شد؛ به گونه ای که ناچار سده ها، بر دامنه ی آن کوه یا بر کرانه ی آن رود، رخت می افکندند و بر جای می ماندند؛ آن رود و کوه نیز به زودی راه به افسانه ها می برد. آنان بر اسبانی می نشستند که سینه هایی فراخ و ساقهایی استوار داشتند و هرگونه دشواری و کمبود را می توانستند برتابند؛ اسبانی که به گفته ی آباکوک «چالاکتر از پلنگان و تیزپوتر از گرگان شب» بودند. به هنگام نبرد و در شکار، کمانهایی شگفت را می کشیدند که گوشه هایشان خمیده بود و بخش میانینشان فرورفته؛ دستان چیره و ورزیده شان تیر را با نیرویی چنان مرگبار می انداخت که شیران و جنگاوران جنوب را در هراس می افکند و بر جای می افسرد.

ایرانیان با فرود آمدن از روسیه و سیبری به سوی نیمروز، برای همیشه، سرزمین زمستانهای هول انگیز را وا نهادند؛ سرزمینی که در آن هشت ماه از سال دریا یخ می زند و سرما خدو^۱ را در دهان و سرشک را در دیدگان

می‌افسرد؛ جایی که در آن آب هنوز به درستی بر خاک روان نشده است که بَدَل به یخ می‌شود؛ جایی که افقش را ابر و دمه‌ای جاودانه فرو می‌پوشد که در هوا به هر سوی می‌چرخد و به توفانی می‌ماند که از پرهای مرغان انگيخته شده باشد. آنان سرزمینی را وانهادند، با شوره بومهایی بی‌بهره از درخت و بوته، از جنگلهای خوشبوی؛ با رودهایی بزرگ آکنده از بیدستر و سمور آبی؛ سرزمین کوهسارانی که هیچ کس نمی‌تواند از آنها بگذرد؛ سرزمینی که در آن «شیر - شاهینان» نمادین نگاهبانان گنجهایی از زرند.

در آنجا، آنان گور پادشاهانشان را کنده بودند: پشته‌هایی پوشیده از لوحهایی سنگی، همچون خانه‌هایی با بامهای شیبدار. در کنار پیکر مومیایی و خوشبوی پادشاهشان، آنان پیکر زنان سوگلی، میرآخوران، آشپزان و مهترانش را که قربان کرده بودند به خاک می‌سپردند؛ نیز پیکر اسبان گزیده‌ی او را که می‌بایست مرده را، در سفر پر از دلهره‌اش به قلمرو مردگان، همراه باشند. به هنگام آیین سوگ و مرگ، شمنان دانه‌های شاهدانه‌ی هندی را بر آتش می‌سوختند. از شاهدانه، دودی خوشبوی برمی‌خاست که آنان را در انگيختگی و خشمی خلسه‌مانند فرو می‌برد. در آن زمان، شمنان گسسته از خویش و از جهان، آرمیده در خرگاه، پیکرشان را وامی‌نهادند؛ تا بدین‌سان، مرده را در سفر و گشت و گذارش در فضاهاى فرازمینی دنبال کنند. مرده، برنشسته بر اسبی آسمانی، به رودباری می‌رسید که گذرگاهی لرزان، بر فراز مگاک، دو سوی آنرا به هم می‌پیوست. اگر زندگی را به نیکی گذرانده بود، آن گذرگاه فراخی می‌گرفت و به پلی پهن دیگرگون می‌شد؛ پلی استوار و پای بر جای که راه به درون بهشت می‌برد. سپس، شمن به پیکرش باز می‌گشت؛ به پیکری که بی‌جان و جنب او را در خرگاه ساخته شده از پوست، چشم بر راه مانده بود.

در کوهساران و بر هامونهای بلند ایران، تیره‌های ایرانی بسیاری از هنجارها و رسم و راههای دیرین خویش را پاس داشتند. اما از زندگانی

چادرنشینی و بیابانگردی چشم در پوشیدند؛ تا همچون مردمانی که آنان را به فرمان آورده بودند، شهرنشین و کشاورز گردند. شهرهای گردانشان، خانه‌های ساخته شده از چوب و چرمشان به شهرهایی دیگرگون شدند که در شکوه و زیبایی با بابل و شوش پهلوی می‌توانستند زد. آنان بدان سان آغاز نهادند به اینکه کاشانه‌ی نویشان، نیز رسم و آیین تازه‌ی کشاورزانه‌شان را دوست بدارند که کوشیدند یا ذمان بیابانهای پهناور را از ذهن بزداوند و گذشته‌شان را برای همیشه از یاد ببرند. آن جایگاههای تهی و کران ناپدید که آنان سده‌هایی بسیار را در آنها زیسته بودند، در افسانه‌هایی که تا به روزگاران اسلامی پایدار ماند، بدل به زیستگاه دیوان و نیروهای دذآیین بدی شد. سده‌ای چند پس از آن، در فرمانروایی داریوش نخستین، ایرانیان، جهانگشای، همچنان قلمرو خویش را تا سرزمینهای دورتر گسترده‌اند: داریوش سپاهی نیرومند تا دل سرزمین سرما پیش راند و بر آن شد که سکایان، آن برادران دیرینه را به فرمان درآورد و ناگزیر گرداند که آیین قانون خانواده، فضاهای سامان داده و بر ساخته‌ی خانه‌ها، نیز زمان سنجیده با زمان سنج را فرو پذیرند و گردن نهند.

سواران سکایی، همچون اشباح، از برابر سپاه داریوش به ناگهان گریختند و در همان هنگام، کشته‌ها را نابود کردند؛ چراگاهها را فرو سوختند؛ چاهها را با خاک آکندند و به ناگاه، برنشسته بر اسبانی «چالاکتر از پلنگان و تیزپوی‌تر از گرگان شب»، دیگر بار پدیدار شدند؛ تا بر سپاهیانی که در کنار آتش افروخته در تیرگی شب غنوده بودند، تازش آورند. ایرانیان نمی‌توانستند به گرد آنان برسند، مگر اینکه به مرغانی دیگرگون شوند و از فراز آسمان، بر آنان بتازند؛ یا به موشانی دیگرگون شوند و آنان را در زیرزمین دنبال کنند؛ یا به غوکانی بدل گردند و در تالابها در پی آنان برجهند. داریوش بر آن شد که به میهنش باز رود. سواران کماندار سکایی جنگاوران کارآزموده‌ی «شاهانشاه» را در هم شکسته بودند. نهانگویان، افسونها و ترکه‌های دسته شده‌ی شمنان بهتر از مغان

هخامنشی رازهای آینده را کاویده و پیش گفته بودند. میهن باستانی ایرانیان دور و دسترس ناپذیر مانده بود همچون شیر - شاهینانی که گنجینه‌های زر را در برفهای سرزمین‌های شمالی پاس می‌دارند.

اگر تیره‌های ایرانی برای همیشه سرزمین راستینشان را از دست داده بودند، از روسیان زینده در دوردست و از سیبری، نگاره‌ی سرزمین آرمانی «اران و بیج» را در نهاد خویش به همراه آورده بودند. اران و بیج نخستین از جایگاهها و سرزمینهایی بهین بود که خدای برین، اهورامزدا آفریده بود.

آن سرزمین سرزمینی سپند بود، کانون گیتی، جایی که در آن آسمان و زمین با هم پیوند می‌گیرند. کسی که می‌خواهد بدان سرزمین برسد، نمی‌باید راهها را درنوردد؛ بر کوهساران فرا رود؛ بر اسبان برنشیند، چه زمینی باشند و چه آسمانی. هیچ چیز توان و امکان گذشتن از آن گرداب گدازناپذیر، از آن رود بس سترگ را که اران و بیج را از دیگر سرزمینهای گیتی جدا می‌دارد، بدو نمی‌تواند داد؛ تنها به کمک سخن خداوند و یاری آن، بدان سرزمین می‌توان رسید. به کمک آن سخن، مسافر که شور و آرزو او را به پیش می‌راند رود را می‌پیماید، «همچون کشتی که بر خیزابها می‌لغزد و پیش می‌رود»؛ این مسافر می‌تواند زرتشت باشد در سی سالگی، یا پیشوایی دینی، یا هر کسی دیگر در میانه‌ی ما. هنوز این مسافر به درستی به کرانه‌ی دیگر رود نرسیده است که فرشته‌ای میهن و رخشان، پوشیده در جامه‌ای همانند دیبا که هیچ نشانی از برش و دوختگی بر آن نیست، بر وی آشکار می‌شود؛ جامه‌ی او نیز یکسره از فروغ و روشنی ساخته شده است. فرشته‌ی میهن می‌پرسد: «کیستی؟ از کجا می‌آیی؟ چه می‌خواهی؟ کوشای آنی که به کجا بروی؟» در این زمان، پیکر مسافر که فروغ آسمانی فرشته آنرا فرو گرفته است و در درونش راه جسته است، دیگر سایه‌ای بر خاک نمی‌افکند؛ تو گویی همه‌ی